

## نمایشنامه روز معلم

دانش آموزان پشت میز نشسته اند. آموزگار به صحنه وارد می شود و در گوشه ای قبل از ورود به کلاس می ایستد.

آموزگار: من آموزگار این کلاس هستم. ولیکن از شانس من امسال دانش آموزان عجیب و غریبی توی این کلاس جمع شده اند. من باید ببینم امروز چکار خواهند کرد.

آموزگار وارد کلاس می شود.

دانش آموزان: برپا (دانش آموزان می ایستند. آموزگار با دست اشاره می کند و دانش آموزان می نشینند. آموزگار به کنار میز می رود)

آموزگار: بچه ها دفترایتان را روی میز بگذارید تا تکلیف های دیروز را ببینم.

یکی از دانش آموزان با حالت ترسیده بلند میشود

دانش آموز: خانم اجازه ما یک سوال داشتیم.

آموزگار: بگو پسر.

دانش آموز: خانم میشه کسی رو به خاطر کاری که نکرده تنبیه کرد؟

آموزگار: نه پسر برای کاری که نکرده ای هیچکس تو را تنبیه نخواهد کرد.

دانش آموز: مطمئناً خانم معلم؟

آموزگار: صد در صد پسر

دانش آموز: پس خیلی خوب شد چون من مشقها مو نوشته ام.

آموزگار: وای از دست بچه های زرنگ این دوره و زمانه.

(در این موقع یکی از دانش آموزان سراسیمه وارد کلاس می شود. ولیکن قبل از اینکه بنشیند خانم آموزگار جلوی او را می گیرد)

آموزگار: چرا به این دیری آمدی؟

دانش آموز: خودتون دیروز گفتید که اگر دیر بیایم مانعی نداره.

آموزگار: من کی چنین چیزی گفتم؟

دانش آموز: دیروز خودتون گفتید که برای یاد گرفتن علم هیچ موقع دیر نیست. (به هم کلاسی ها) نه بچه ها؟

دانش آموزان: ب.....له

آموزگار: برو بشین سر جایت عجب روزگاری من هر حرفی می زنم اینها یک جور دیگر برداشت می کنند.

(آموزگار به طرف یکی از بچه ها می رود)

آموزگار: تو چرا دیروز نیامده بودی؟

دانش آموز: نمی دونیم خانم معلم.

آموزگار: چطور ممکن است که ندانی؟

دانش آموز: چون هنوز برگه معذرت خواهی رو که مادرمون نوشته نخوندیم.

آموزگار: اینهم از تو.

آموزگار: امروز من از موضوعهای درسی مختلف میپرسم تا ببینم در این مدت چقدر درس یاد گرفته اید. خوب اینهم نخستین پرسش: چه کسی می تواند سه حیوان را نام ببرد که در آفریقا زندگی می کنند. (کسی داوطلب نمی شود)

آموزگار: ( به یکی از شاگردان) تو بگو.

(دانش آموز سرش را می خاراند)

دانش آموز: خانم معلم ما تا چند دقیقه پیش می دونستیم ها(مکث میکند) حالادوباره یادمان آمد سه تا حیوان..... یک تمساح و دوتا اسب آبی. (آموزگار سرش را تکان می دهد)

آموزگار: کسی می داند که دویست سال قبل چه چیزهایی وجود نداشتند؟

دانش آموز اول: هواپیما

دانش آموز دوم: تلفن

دانش آموز سوم: (دست خود را بالا میکند) خانم ما بگیم؟ خانم ما بگیم؟

آموزگار: آری پسر جان

دانش آموز: من و برادر کوچیکم!!

آموزگار: حالا یک سوال ریاضی ( رو به یکی از دانش آموزان میکند. ) تو می دانی چهارده تقسیم بر دو چند می شود؟

دانش آموز: (دانش آموز فکر می کند) دقیق ، دقیق نمی دونیم. ولیکن نباید خیلی باشه.

آموزگار: این هم از درس ریاضی. (به یکی از دانش آموزان) ثابت کن که زمین گرد است و دور خودش می چرخد.

دانش آموز: (با حالت دلخوری) خانم معلم من کی همچین ادعایی کرده ام که حالا پیام ثابتش کنم؟

آموزگار: بسه دیگر تو نمی خواهی هیچی ثابت کنی. حالا یک سوال دیگر (رو به یکی از دانش آموزان) بگو چه زمانی در سال برای چیدن میوه مناسب تر است.

دانش آموز: خانم معلم این که دیگه آسونه آسونه معلومه چه موقع مناسبه اون موقعی که صاحب باغ خوابیده باشه.

آموزگار: وای از دست این بچه ها. حالا سوال آخری (رو به یکی از بچه ها) تو اسم پایتخت فرانسه را بلدی؟

دانش آموز: خانم معلم شما چقدر فراموش کارید. شما دیروز هم، همین سوال را از من کردید و من گفتم که نمی دونم.

صدای زنگ مدرسه شنیده میشود. دانش آموزان بلند می شوند.

دانش آموزان: چقدر روز سختی بود چقدر درس به مایاد دادند خوب شد که زنگ خورد تا ما خستگی مون رو در کنیم (دانش آموزان با خوشحالی صحنه را ترک می کنند)

آموزگار: (رو به حضار) بچه ها من امیدوارم که شما مثل دانش آموزان من نباشید و بچه های درس خوانی باشید تا هم آموزگار و هم پدر و مادر تان راضی باشند.

**منبع: کانال و وبلاگ بوستان دانش**

